

لی یوتالستوی

رستاخیز

ترجمه از روسی: سروش حبیبی



انتشارات نیلوفر

یک

هر قدر هم که چند صد هزار آدمی، که در فضایی نه چندان کلان می زیستند می کوشیدند خاکی را که تنگاتنگ روی آن به سر می بردند از شکل بیندازند، هر قدر هم که فرش سنگ بر آن می گسترند تا چیزی بر آن نروید، هر قدر هم که علف های سر برکشیده از رخنه ی سنگ ها را از بیخ می کنند، هر قدر هم که هوا را با دود زغال و نفت می آلودند، هر قدر هم درختان جنگل را می انداختند و مرغان و جانوران را از آن می راندند، بهار همچنان بهار بود، حتی در شهر. آفتاب بر زمین می تابید و خاک را گرم می کرد. علف جان می گرفت و می بالید و بر هر بستری که داس علف کن بیخ زندگی را از آن بیرون نکشیده بود فرشی سبز می گسترد، نه فقط چمن بولوارها دوباره خرم می شد، بلکه سبزینه حتی از بند میان الواح سنگ بیرون می زد. درختان غان و سپیدار و گیلاس و حشی برگ های چسبناک و خوشبوی خود را وامی گشودند و جوانه های ورم کرده ی نوبرگ بر شاخ های زیزفون می ترکید. زاغچه ها و گنجشکان و کبوتران مثل هر بهار، شادمانه لانه می آراستند و مگس های جان گرفته از آفتاب، پای دیوارها ترانه ی وزوزشان را سر می دادند. گیاه و مرغ و حشره و جانور و آدم بچه همه به نشاط می آمدند. اما آدم ها، این بزرگان و سالمندان خردمند، همچنان در کار فریفتن خود و آزدن دیگران بودند. آنها این بامداد بهار و این جلال دنیای خدا را نعمتی بزرگ و مقدس نمی شمردند که به همه ی موجودات ارزانی شده بود و در صفا و یکدلی و عشق را بر دل ها می گشود. معتبر و مقدس برای آنها حيله ها و تدابیری بود که خود می اندیشیدند تا بر هم نو عانشان چیره شوند.

به همین قیاس در دفتر زندان مرکز استان، آنچه معتبر و مقدس بود، نشاط و آتش مهری نبود که بهار در جان جانور و انسان می‌اندازد، بلکه نامه‌ای بود، بر کاغذی نشان‌دار، با شماره و مهر مخصوص، که روز پیش رسیده بود، بدین مضمون، که آن روز، بیست‌وهشتم آوریل، ساعت نه صبح، سه زندانی، دو زن و یک مرد، برای محاکمه به دادگاه تحویل داده شوند. یکی از زن‌ها، که جنایتکار بسیار خطرناکی شمرده شده بود، با بیست جداگانه به دادگاه برده شود. این بود که ساعت هشت صبح روز بیست‌وهشتم آوریل، زندانبان ارشد، برای اجرای این دستور به دالان تاریک و گندزده‌ی بند زنان آمد. همراه او زنی بود با گیسوانی سفید و تابدار و چهره‌ای محنت‌نشان. کتی به تن داشت با آستین‌هایی به یراق آراسته و کمربندی با سجاف کبود. این زن سرپرست بند زنان بود.

زن همراه زندانبان ارشد به یکی از درهای راهرو نزدیک شد و از زندانبان پرسید: «ماسلاوا^۱ را می‌خواهید، نه؟»

زندانبان ارشد قفل در را با صدای خشک کلیدی آهنین باز کرد. هوایی گندیده‌تر از هوای دالان از در گشوده بیرون زد. به صدای بلند صدا کرد: «ماسلاوا، بیاید برو دادگاه!»

باد هوای جان‌بخش صحرا را به شهر آورده، و حتی به حیاط زندان کشانده بود. اما در این راهرو هوا مایه‌ی تیفوس داشت، و از گند مدفوع و بوی گزنده‌ی قطران و گندیدگی همگانی سنگین بود، چنانکه در دل هر تازه‌واردی زهر غصه می‌ریخت. و این زهر را سرپرست بند زنان، که از حیاط آمده بود، گرچه به سوزندگی این گند عادت داشت در دل خود یافت. به محض ورود به دالان، احساس سستی کرد، چنانکه خوابش گرفت.

در بند زنان صدای جنب‌وجوشی شنیده شد. قیل و قال زن‌ها بود و صدای کش‌کش پاهای بی‌پاوش.

سرپرست از لای در داد زد: «یااله، ماسلاوا، مگر نشنیدی؟ بجنب دیگر!» یکی دو دقیقه بعد زن جوان نه‌چندان بلندبالایی، که سینه‌ای برجسته داشت، و بلوز و دامنی سفید، و روی آن روپوشی خاکستری‌رنگ به تن داشت، به چالاکی از

اتاق بیرون آمد و به چابکی چرخکی زد و جلو سرپرست ایستاد. جوراب بلند نخ‌پوشیده بود و روی جوراب کفش زندان به پا داشت. لچکی بر سر بسته بود که چند حلقه موی سیاه، پیدا بود به عمد، از زیر آن بیرون آمده بود. چهره‌ی زن مهتابی بود، رنگ‌پریدگی خاص کسانی که مدتی دراز در تاریکی و هوای محبوس به سر برده‌اند و جوانه‌های سیب‌زمینی در انبار مانده را به خاطر می‌آورد. همین پریده‌رنگی بر دست‌های ظریف اما نه لاغر، و نیز بر گردن فربه و از گریبان فراخ روپوش، سربرآورده‌اش، پیدا بود. در چهره‌ی او، چشمان سیاه، و از برق زندگی بسیار درخشانش، که از لای پلک‌های کمی پف‌کرده‌اش پیدا بود، و یکی از آنها کمی تاب داشت، خاصه در کنار پریده‌رنگی بی‌جلالی پوستش، نگاه را به خود می‌خواند. قامتش را راست می‌گرفت و سینه‌ی پروپیمان‌ش را پیش می‌داد. چون به راهرو وارد شد سرش را اندکی بلند کرد و راست در چشمان سرپرست نگریست، آماده، که هرآنچه از او بخواهند بکند. سرپرست می‌خواست در سلول را دوباره ببندد که سر برهنه و سفیدموی پیرزنی، با صورتی سخت چروکیده و رنگ‌پریده اما جدی، از لای در بیرون آمد. پیرزن شروع کرده بود به ماسلاوا چیزی بگوید، که سرپرست سر او را با دری که می‌بست به داخل سلول واپس فشرد. سر ناپدید شد و صدای غش‌غش خنده‌ی زنی از آن سوی در به گوش رسید. ماسلاوا نیز لبخندکی زد و سرش را به طرف روزن میله‌دار کوچکی که بر در سلول بود گرداند. پیرزن صورت خود را از پشت در به روزن چسبانده، با صدای ناصافی داد زد:

«خواست را خوب جمع کن، حرف زیادی نزن! ها! غیر از همان حرف اولت

هیچ نگو!»

ماسلاوا سری تکان داد و گفت: «یک‌طوری می‌شود! بدتر از اینکه هست که دیگه

نمی‌شود!»

سرپرست گفت: «معلوم است، یک‌جوری می‌شود، حتماً دو جور نمی‌شود!» و با

یقینی رئیس مآبانه به بانمکی مزاح خود گفت: «یا لا دنبال من راه بیفت! قدم رو، پیش!»

چشمان پیرزن، که از پشت پنجره‌ی کوچک پیدا بود ناپدید شد و ماسلاوا، به میان

دالان آمد و با قدم‌هایی کوتاه، تند در دنبال سرپرست به راه افتاد. از پلکانی سنگی

پایین رفتند، از کنار بند مردها، که از مال زن‌ها گندیده‌تر و پر جنجال‌تر بود و از پشت